

وزیر بروو برگرد نداره ...

— من با این دستور مخالفم!

— مخالفی استعفا بده برو پی کارت ... یا دستور

وزیر که همیشه مخالفت کرد.

در حقیقت هم این دستور جدی بود و می بایست عملی بشه دوست ما هم مجبور شد لباسها را از صندوق بیرون بیاره و توی گرمای تابستان لباس زمستانی اش را بپوشه.

گرما ... کار زیاد ... و نگاههای مسخره آمیز و سؤال های بیجای مردم دوست ما را چنان کلافه کرد، که داشت دیوانه میشد، از صبح تا عصر مثل آدمی که توی خزانه حمام ایستاده باشه از سر، و ... روش عرق میریخت، دو سه بار از شدت گرما حالش بهم خورد و پشت میزش بحال اغما افتاد ...

ولی چاره ای نبود دستور آقای وزیر می بایست بدون چون و چرا اجرا شود.

دوست ما مثل شمع میسوخت و آب میشد، نمیدونست تکلیفش چیست، نه میتواندست با این وضع بسازه و نه جرئت داشت از دستورجناب وزیر تخطی کنه.

از آنجائیکه " هرچی سنگ است برای پای لنگ است " شیرین کاری یک دزد ناشی کار او را یکسره کرد ...

یکروز صبح زود که دوست ما از پشت بام پائین آمد و داخل اطاقش شد دید " جاتر است و بچه نیست " معلوم شد نیمه شب گذشته دزد بی انصاف و بد شانسی خرت و پرت اورا باکت و شلوار کذائی بسرقت برده ، دوست ما شروع به آه و ناله کرد :

" احمق تو که میخواهی دزدی کنی ، لااقل یک خانه ای برو که هم چیزی گیت بیاد وهم صاحبخانه از نون خوردن نیفته . .

بهر حال دوست ما خانه نشین شد . زنش رفت به کلانتری خبر داد ، بهش گفتند عیب نداره ، دزد رو میگیریم پدر شو در میاریم !!

تکلیف شوهر من چی میشه .!؟ لباس نداره بره اداره! - اون دیگه بما مربوط نیس ما فقط وظیفه داریم دزد شمارو پیدا کنیم . . . .

بالای حرف رئیس کلانتری هم که همیشه حرف زد . . . خیلی که آدم را احترام کنند بنام توهین بمامور دولت پرونده بزرگی زیر بغلش میگذارن ، والا . . . . .

زن دوست ما ، دست از پا درازتر بخانه برگشت ، چون هیچ راه چاره ای بنظر خانواده نرسید ، دوست ما توی خانه زندانی شد . . . . دوروز . . . سه روز . . . پنج روز . . . رفقای اداریش دلواپس شدند ، تاکنون سابقه نداشت

دوست ما یک روز حتی یکساعت غیبت‌کنه . . او حتی از مرخصی سالیانه اش هم استفاده نمیکرد. چون این کار خرج داشت ، و دوست ما هم همیشه " هشتش گرونهش بود . "

دوسه تا از همکارهاش پرسان پرسان آدرس منزل او را پیدا کردند ، و بخانه اش رفتند .  
 زنش قضیه را تعریف کرد . . . . رفقا که خیلی متاثر شده بودند پرسیدند :

– خودش کجاس ؟ !

– توی اطاق .

– پس چرا نمیداد جلو در ؟ !

– چرا ؟؟

– آخه . . . لباس دیگری نداره !

– بابا ما که غریبه نیستیم بگو با " پیژامه " بیاد .

زن سکوت کرد . . معلوم شد " پیژامه " هم نداره . .

بالاخره پیراهن کهنه زنش را پوشید و آمد جلودر .

این دوست ما با اینکه هیچوقت غذای سیر نمیخوره . .

اما هیکلش درشت ، در عوض زنش لاغر و مردنی مثل نی

قلیان میمونه . . حالا خودتان فکر کنید قیافه او توی

پیراهن زنش چقدر تماشائی و خنده دار شده بود . هر

قدمی که بر میداشت مثل صدای ترمپت . . " چارت . . .

پارت . . . . پارت . . . . چارت . . . " پیراهنش میشکافت .  
 راست گفته اند که هرکسی باید حد و حدودش را بشناسد  
 و پاش را بقدر گلیمش دراز کنه .

رفقای دوست ما با دیدن او شروع کردند بخندیدن  
 دوست ما هم با اینکه از اول عمرش خنده به لبهایش نیامده  
 بود نتوانست از خنده خودداری کنه . با دوتا دستپاش  
 اطراف پیراهی را گرفت ، و همه با هم خنده سیری کردند .  
 وقتی همکارهایش به اداره برگشتند و موضوع را به  
 سایرین گفتند ، قرار شد نفری سه چهار لیره جمع کنند  
 و برای دوست ما یکدست لباس بخرن !

در حدود صد لیره برایش جمع شد ، اما با این پول  
 لباس که نمیدهند هیچ یک شلوار هم بزحمت میشود خرید ،  
 بالاخره پس از جستجوی زیاد یکدست لباس کهنه  
 پیدا کردن که به تنش میخورد ، این لباس گویا متعلق به  
 یک استاندار یا وکیل مجلس بوده ! که فقط در مراسم  
 رسمی میپوشیده . . پارچه اش خیلی عالی و ضخیم بود . .  
 زیاد هم فرسوده نشده بود فقط عیبی که داشت بدلتش مال  
 چهل پنجاه سال قبل بود .

" باشه چه عیب داره . اگر غیر از این بود که به این  
 مبلغ نمیدادند . "

هنگامیکه دوست ما این لباسها را پوشید قیافه اش درست

مثل یک " پاشا " شد . . . بعد از یک‌هفته خانه نشینی یگراست  
به کلانتری رفت . . .

پاسبان‌ها و رئیس کلانتری با دیدن لباس رسمی او فوراً  
از جا بلند شدند و خبردار ایستادند .

— بفرمائید قربان . . . امری دارید ؟

دوست ما بزور جلوی خنده‌اش رو گرفت :

— در فلان محل دزد آمده بود چکار کردید ؟

— فرمودید دزد !! ؟ بفرمائید استراحت کنید تا پیداش

کنیم .

— من وقت ندارم بشینم . . . خودتان زودتر اقدام کنید .

— چشم قربان تا عصر پیداش میکنم .

دوست ما بطرف اداره رفت . . . دربان با دیدن آواز

جاش پرید و تعظیم کرد .

قیافه اش بقدری عوض شده بود که هیچکس او را نمی

شناخت . . . حتی راه رفتن و ژست گرفتنش هم با این لباس

ها فرق کرده بود . . . رفقا و همکاراش دورش جمع شدند و

شروع به بحث و گفتگو کردند . . . یکی از رفقا سفارش چائی

داد .

دوست ما با اشاره سر از آنها تشکر کرد و در وقتیکه

میخواست روی صندلی پشت میزش بنشیند با یک صدای خشک

خستک شلوارش پاره شد ، صدا بقدری بلند بود که رئیس اداره

از اتاق بغل دستی پرسید:

— چه خبره؟! ..

دوست ما بیشتر از همه وحشت کرد گرچه این صدابرای او تازگی نداشت و تا بحال چندین بار خشتک شلوارش پاره شده بود، اما ایندفعه صدای پاره شدن خشتک لباس رسمی طور دیگری بود!

بقدری ناراحت شد که نتوانست چای را که رفقا سفارش داده اند بخوره، یگراست بمنزل برگشت.

او حالا دو تا ناراحتی داره یکی اینکه از صدای شکافتن شلوار دچار شوک شده و یکی هم اینکه لباس نداره به اداره بره. . . . . ولی آنچه قطعی است دیگه حاضر نیست لباس بزرگان را بپوشه. . . .

او اینقدر توی خونه اش خواهد ماند تا لباس خودش پیدا

## داماد سرخانه

توی خانه ما بغیر از پدر زنم همه مرا دوست دارن ،  
 از روز اول هر کاری کردم نتونستم محبت قلبی اورا جلب کنم ..  
 دو سال که با دخترا و ازدواج کرده ام ، زنم بقدری دوستم  
 داره که برام غش میکنه ، همیشه مرا " عزیزم " صدا میزنه .  
 مادر زنم هم زن خوب و مهربانیه . . . . خدا حفظش کنه  
 از بسکه مرا دوست داره وقتی میخواد صدام کنه ، اسم توی  
 دهانش گیر میکند و بزحمت میگه . داماد . . . ما . . . دم . .  
 من داماد سرخانه هستم ، واگر بنا باشه بزرگترین مرد  
 فدارکار تاریخ را انتخاب کنن من بدون رقیب هستم . . . .  
 زنم بقدری زشت که اگر آب حیات میخورد و عمر  
 جاودانی پیدا میکرد تا آخر دنیا هم ممکن نبود بتونه شوهری  
 پیداکنه . . . .

بعقیده شما کسیکه حاضر شده با چنین موجودی ازدواج

کنه مستحق دریافت لقب قهرمان فدارکار تاریخ نیس !؟!

دیگران هر چه در باره این ازدواج میگویند حلالشان !!

اصل قضیه اینه که پدر زن ثروتمند و میلیونر من مراهم مثل یک خانه و یک اتومبیل آخرین سیستم برای دخترش خریدار! البته پدر زنم کوچکترین علاقه‌ای به انجام این معامله نداشت. او ترجیح میداد که دامادش یک تاجر بزرگ و یابیک مهندس عالیقدر، و یا لاقل یک مدیر کل باشه، اما بتوصیه مادر زنم و بخاطر دخترش که سفت و سخت خاطر خواه قد بلند و چهارشانه، چشم‌های درشت و سبز و موهای سیاه و فروری و رنگ مات گندمگون من شده بود، حاضر به اینکار گردید. این راهم بگم که من جز این قیافه‌ی زن پسند! هیچ هنری ندارم! و بهمین جهت پیشنهاد آنها را قبول کردم و حاضر شدم عذاب دوست داشتن این زن زشت را بخاطر استفاده از ثروت سرشار او تحمل کنم!

اما نقشه‌های ما همیشه درست از کار در نمیاد.

مشکل بزرگ این بود که من میبایست آداب و روش زندگی

"مدرن" و اشرافی فامیل زنم رایا دبگیرم، و همیشه بخصوص در

مجالس و مجامع رعایت کنم.

مجبور بودم مثل همه آنها دهانم راکج کنم و حرف بزمنم

وای بحالم اگر روزی فراموش میکردم دستهای چروکیده

و استخوانی مادر زنم را ببوسم! و یا خدای نکرده کلمه "مامی

جون عزیزم!" را از اول جمله ام می انداختم!

اشکال دوم هم اخلاق پدر زنم بود، هر کاری کردم که



ستاره ام با او جور در نیامد . . . اختلاف ما از همان روزهای اول که پدر زخمِ اخطار کرد باید "کار" کنم شروع شد. من این همه رنج و بدبختی را تحمل کرده بودم که این حرف ها در بین نباشه و کار نکنم! . . .

برای من رفتن توی تنور آتش بهتر و آسانتر از رفتن توی رخت خواب زخم بود! اگر بنا باشه این ناراحتی را تحمل کنم و هم کار کنم ، اینکه درست نیس . . همه حرفها را هم که نمیشه صریح ورک گفت!

قرار شد برای من کار مناسبی که در شأن دامادشان باشه پیداکنن ، برام فروشگاه درست کردن پولهار و نوله کردم ، تجارتخانه باز کردن و رشکست شدم . نمایندگی های خارجی گرفتن گندش را در آوردم . خلاصه هرکاری برام درست کردند سه ماه بیشتر طول نکشید .

تا اینکه بفکر افتادند در یکی از ادارات دولتی شغل آبرومند

و پر "مداخلی" برام دست و پاکنن و من هم بشرط اینکه از معاونت یک اداره پائین تر نباشه موافقت کردم .

این بار هم نفوذ پدر زخم کار خودش را کرد ، و من با حقوق و مزایای زیادی بسمت معاونت "جاهد بیک" منصوب شدم .

کنجکاو ی نکنید که توی کدام اداره بود و به چه دلیل یکبار به سمت معاونت استخدام شدم . خوشمزه اینجاس که من ظاهرا "اظهار ناراضایتی کردم ، ولی بخاطر پدر زخم که به

هر حال پس از مرگش اداره خانه و ملیونها پولش را بمن میسپرد  
قبول نمودم تا زیر دست " جاهد بیک " که مرد موفق و خود  
ساخته‌ای است. . فوت و فن زندگی را یاد بگیرم و مردکار  
آزموده‌ای بشوم .

جاهد بیک آدم عجیبی بود. توی اداره هیچکس  
اسم حقیقی او را نمیدانست همه او را به اسم " غلام شما " و  
" نور شما " میشناختند .

کارمندها هر وقت میخواستند در باره او حرف بزنند  
ازهم میپرسیدند :

— غلام شما آمده ؟!

— نوکر شما رفته ؟ !

من روز اول معنی این حرفها را نمیدونستم و بهمین  
جهت سراسعت که به اداره رسیدم ، بطور طبیعی از دربان  
پرسیدم :

— غلام شما آمده ؟

— بله مدتی است تشریف آوردن .

روز بعد حتی زودتر از سرویس اداری آمدم و از دربان  
سؤال کردم :

— نوکر شما آمده ؟ !!

— خیلی وقته ! کارها شونو انجام دادن و رفتن بیرون !

چی بگم ؟ ؟ !! من هرچی زودتر می‌آمدم میدیدم که

آقای رئیس یا توی اداره ای یا اینکه دستورکارهاشو داده و رفته بیرون !!! این خیلی بد بود که معاون بعد از رئیس به اداره بیاد اما تقصیر من چی بود... هیچکس تا بحال آدمی باین پشتکار داری ندیده بود.

هفته دوم یکروز مستخدم بمن خبر داد :

— نوکر شما کارتان داره.

با عجله به اطاق آقای رئیس رفتم خنده‌ای کرد و گفت :

— پسر جان تو آمده‌ای اینجا کار یادگیری نه اینکه عمرت را ببطالت بگذرانی.

با حرکت سر حرفش رو تصدیق کردم و او ادامه داد :

— میخوام طرز کار کردن رو بهت یاد بدم. فردا صبح

خیلی زود بیا....

با اینکه کار ادارات از ساعت ۹ شروع میشه فردا قبل از آفتاب به اداره رفتم "غلام شما" قبلا "آمده و توی جیب منتظر من بود، پهلوی او نشستم و حرکت کردیم.

"نوکر شما" توی راه شروع به صحبت کرد. طوری حرف میزد که راننده متوجه نشه:

— من پیرشدم... حالا دیگه نوبت تست که کارها رو به

دست بگیری.... این مملکت روی دوش ما جوانها ترقی

خواهد کرد... امروز درست دقت کن ببین من چکار میکنم.

از فرداهمین کارهارو انجام بده... مطمئن باش همیشه در زندگی موفق خواهی شد... من حتی خواندن و نوشتن را هم درست بلد نیستم... چندسال پیش دربان بودم ولی چون راه ورسم زندگی را زود یاد گرفتم! باین مقام رسیدم که می بینی.....

جیب جلوی در یک ساختمان بزرگ ایستاد...

" غلام شما " بمن گفت :

— چشم و گوشت را درست واکن و یاد بگیر.....

وقتی زنگ در را فشار میداد نگاهی بسر تاپای من

انداخت و گفت :

— دکمه کت رو ببند.

من با عجله دکمه هام را بستم.

" غلام شما " به کلفتی که در را باز کرد گفت :

— میخواستم خدمت جناب شکرى بیگ برسم... بکو

نوکر شما جاهده!

چند دقیقه بعد آقای با پیژامه آمد جلودر، معلوم

بود تازه از خواب بیدار شده با صورت اخم آلود پرسید:

— چه خبره ؟

آقای رئیس در حالیکه دوتا دستهایش را بهم قلاب

کرده و مثل ماشین کوکی مرتب دولا و راست میشد شروع به

صحبت کرد:

— نوکر شما مدتی است از فیض دیدارتان محروم ..  
 خیلی وقته غلام شمارا سرافراز نفرمودید. خیلی دلواپس  
 شدم که نکنه وجود مبارک خدای نکرده کسالتی پیدا کرده  
 یا خدای نخواستہ " از غلام شما " عمل خلافی سرزده  
 " نوکر شما " همیشه آماده اجرای اوامر خداوند سایه  
 عنایت شما را از سرغلامتان کم نکنه.

جاهد بیک این حرفها را چنان طبیعی و پشت سرهم  
 میزد که چیزی نمانده بود اشکهای من سرازیر بشه.  
 آقائی که با پیژامه جلو درآمده بود مرتب سرش را  
 تکان میداد، و ریاست مآبانه لبخند میزد، وقتی حرفهای  
 رئیس من تمام شد، او با صدای بمش گفت :

— خیلی ممنونم ، کارها مرتبه .. فعلا " کاری ندارم ..  
 بعد هم زیر چشمی نگاهی بقدر وبالای من انداخت  
 جاهد بیک فوراً مرا معرفی کرد .

— نوکر شما معاون بنده است .  
 یارو هم خنده مخصوصی کرد و سرش را حرکت داد .  
 " جاهد بیک " چند جمله دیگه گفت و بعد موقع  
 خدا حافظی دستهای گوشت آلود ارباب را بوسیدیم و راه  
 افتادیم .

در خانه دیگری رفتیم " غلام شما ، زنگ زد و  
 همان حرفها را بصاحب این خانه هم گفت . حرفهاش که

تمام شد مرا معرفی کرد.

ما آن روز به ده تا خانه مراجعه کردیم. "نوکرشما"

برای تمام صاحبخانه ها همین حرفها را میزد. بعد به اداره برگشتیم، رفتیم توی اتاق رئیس و در را بستیم. "جاهدبیک" لیست بزرگی را از توی کشوی میزش بیرون آورد و ده تا اسم برای بازدید فردا انتخاب کرد. او هر روز به ده تا خانه سر میکشید ولی تعداد، بزرگان بقدری زیاد بود، که دو سه ماه یکبار هم نوبت بآنها نمیرسید.

قرار شد من حرفهای رئیس را بنویسم و عینا حفظ کنم.

بعد نوبت بخواندن روزنامه رسید. نوکرشما با اخبار و مقالات کاری نداشت فقط صفحاتی را که مربوط به اموات بود مطالعه کرد و آگهی های تسلیت را کلمه بکلمه خواند و امضاها را با اسامی توی لیست مقایسه کرد.

یکی از آگهی ها خیلی مهم بود فوراً "دفترچاهش را بیرون آورد و آن را یادداشت کرد، بعد تلفن را برداشت و با چند نفر هم تلفنی عرض ارادت و بندگی نمود. بعد از ظهر برای تشییع جنازه آقائی که توی روزنامه خبر مرگش را خوانده بود رفتیم.

"جاهدبیک" قیافه صاحب عزارا نمی شناخت از دیگران

سؤال کرد .

— پسر بزرگ آن مرحوم که مقام مهمی داشت صاحب عزا بود وقتی او را دید قیافه حق بجانبی گرفت و بطرف او رفت ، هنوز دوسه قدم با او فاصله داشت که با صدای بلندی شروع بگریه و زاری نمود :

" بارفتن تو زندگی ما ز هم گسست . . . "

چنان ضجه‌ای کشید که تمام حاضرین متوجه او گردیدند طوری گریه می کرد که همه جنازه را ول کردن و اطراف او جمع شدن!

از گریه و ناله او محشری بپا شد ، و صاحبان عزا هم شروع بگریه و زاری کردند ولی گریه هیچکدام سوز و حال گریه غلام شما را نداشت . ناگهان خودش را روی خاکها انداخت و دستهایش را اطراف جنازه گرفت و سوزناکتر شروع به زاری کرد :

— اخ دوست بزرگوارم! چرا رفتی و نوکرت را تنها گذاشتی چه روزگار خوبی با هم داشتیم! بعد از تو من چطور میتونم زنده باشم من ترا از جانم هم بیشتر دوست داشتم . کاشکی من بجای تو می مردم! الهی تصدقت بشم!

چند نفر از صاحبان عزا بزحمت " جاهد بیک " را نگهداشتند تا مراسم دفن جنازه انجام شد و بعد او را سوار ماشین کردند بردند ، دوسه روز بعد جاهد بیک

باز مرا به اطاقش احضار کرد . در را بست و گفت :  
 — دوست عزیز گریه و زاری آن روز اثر خودش را  
 بخشید ... و من ترفیع یافتم ...

از امروز تو رسماً رئیس این اداره هستی مواظب باش  
 تمام دستوراتی را که داده‌ام مو ب‌مو اجرا کنی !  
 ولی من فقط یک روز تو نستم بعد از او ریاست‌کنم !  
 زیرا همان اول حوادث عجیبی برام اتفاق افتاد که موجب  
 بد بختی من شد .

صبح بمنزل آقائی که اسمش را از توی لیست انتخاب  
 کرده بودم رفتم و همان حرف‌های جاهد بیک را تکرار  
 کردم .

یارو خنده مسخره‌آمیزی کرد و گفت :

— خدا بده ... برید خونه پائین تری !  
 خیلی ناراحت شدم لابد او خیال کرد من گدا هستم  
 با عصبانیت گفتم :

— من گدانیستم آقا !

— میدانم شما رئیس جدید هستید و چون تازه کارید  
 شماره خانه آقائی که این همه تملقش را گفتید اشتباه  
 کرده‌اید خانه اون آقا در پهلوییّه !

بعد از ظهر کار از اینهم بدتر شد ، از توی روزنامه  
 نشانی مرده‌ای را که ده بیست تا امضای کله گنده و سرشناس



پاش بود پیدا کردم و رفتم . بمحض اینکه بگورستان رسیدم بدون سؤال و پرسش شروع کردم بگریه و زاری .  
 " آخ ... الهی تصدقت بشم ... چرا رفتی و مرا تنها گذاشتی ... چه روزهای خوشی با هم داشتیم بعد از تو زندگی بچه درد من میخوره ! .. من ترا از جانم بیشتر دوست داشتم .

بعد هم خودم را روی جنازه انداختم و گفتم :  
 " مرا هم پیش او خاک کنید ، من نمیتونم بی او زندگی کنم !

یکنفر چنان محکم با لگد توی کمرم زد که نفسم بند آمد ، و سایرین هم شروع بکتک زدن من کردند . تو نگو که جنازه متعلق بزنی جوان و زیبای یکی از افراد با نفوذ است و من احمق با خواندن اسم او که " عزت " بود گمان کردم متوفی مرداست این حرفها را میزدم .

فردا صبح مرا از اداره بیرون کردند بدبختانه موضوع به همینجا تمام نشد جریان کتک خوردن من بگوش زخم رسید و اونم فکر کرد که من با آن زن آشنائی داشتهام و از من طلاق گرفت .

حالا نه کار دارم ! نه خونه و زندگی . میلیونها ثروت هم از دستم رفته ، اما ته دلم زیاد ناراحت نیست مطمئنم خدا بهم رحم کرده و شانس بهم رو آورده

که از تحمل عذاب همسری زن زشتی راحت شدم . یک  
لقمه نان هم از هر جا باشه میبره ! .

## این مال کیه ؟

توی خانهای ما اسم مرا " شلخته گذاشتن . پدرم  
مادرم . خواهرم ، همه ، از بی بندو باری من صحبت  
میکنن ...

خود منم میدونم این بدکاریست ! خیلی کوشش  
میکنم آدم با سلیقه‌ای باشم ، اما هر چه زحمت میکشم  
بیفایده‌اس .

صبح ا دوسه ساعت باید عقب کتاب و دفترم برگردم  
و هر کدام را از یک گوشه پیدا کنم .

مادرم خیلی غصه میخوره و دائم سر زنشم میکنه :

— نمیدونم عاقبت تو با این بی بندوباری چی میشه ؟

منم جواب میدادم :

— چیکار کنم که اینطور خلق شدم !

دیروز صبح باز این موضوع تکرار شد ، هر چه میگشتم

از کتاب و دفترم خبری نبود !

پدرم شروع به غرور کرد . پدر بزرگ و مادر بزرگ

هم خانهای ما بودند ... آنها هم از ریخت و پاش من ناراحت شدند ... حتی خواهرم هم خودش را قاطی آنها کرده بود ، بقدری از دست همه آنها ناراحت شده بودم که تمام اثاث کمدم را بیرون ریختم ، تا همه را جمع و جور کنم . .

وقتی کتابهایم را آوردم بیرون یک جفت جوراب مردانه و یک روژلب ، و دو تا کارت پستال ، لای کتابهایم پیدا کردم .

بردم توی اتاق میهمانخانه ... آنها هنوز داشتند از بی بندوباری من صحبت میکردند ...

جوراب را بهمه نشون دادم و پرسیدم :

— این مال کیه ؟ توی کتابهایم پیدا کردم .  
پدرم داد کشید :

— مال منه ... پریروز دوساعت عقبش گشتم پیدا نکردم . .

— این روژلب مال کیه ؟

ایندفعه مادرم جیغ زد :

— ذلیل مرده اینو از کجا برداشتی ؟

— لای کتابهایم بود ...

کارت پستال ها را نشون دادم :

— اینا مال کیه ؟